

نان و لبخند



محمدرضا سعید فیروز

دانش‌آموخته مشاوره و راهنمایی و مدرس آموزش خانواده

می‌دانستند. شورای مدرسه تنها راه‌حل را حذف صورت‌مسئله دیده بود و پرونده‌اش را تحویل عمویش داده و این بار را از دوش خود برداشته بودند. پدر و مادر او هم به دلیل حمل و فروش مواد مخدر در زندان بود. حالا عمویش که سرایدار یک باغ بود، سرپرست او شده بود.

با اینکه از رفتارهای پرخاش‌گرانه و آسیب‌رسان او بسیار شنیده بودم، او را کودکی می‌دیدم که به کمک نیاز دارد. مدت‌ها رفت و آمدم را طوری تنظیم می‌کردم که او را در مسیر ببینم.

هر روز را با این جمله شروع می‌کرد: «چطوری معلم؟ بچه‌ها رو که نمی‌زنی؟» و این آغاز یک گفت‌وگوی صمیمانه بود برای آن روز. به او گفتم که چقدر تعریف شیرین کاری‌هایش را شنیده‌ام. با تعجب نگاهم کرد. گفتم: «مشتاقم با تو دوست شوم.»

گفت: «دوست من فقط خداست. بقیه از من می‌ترسند، چون حالشونو می‌گیرم؛ والا دوست من نیستند.»

این پیاده‌روی‌ها و گفت‌وگوها باعث شدند، او دوستی مرا باور کند. حالا او زودتر از من در مسیر می‌ایستاد و مشتاقانه منتظر من بود. چون می‌دید کسی به خاطر او از یک مسیر ثابت می‌گذرد، به حرف‌هایش گوش می‌دهد و مهم‌تر از همه دوستش دارد روز به روز آرام‌تر می‌شد.

پس از چند ماه که او آرام‌تر شده بود، تصمیم گرفتم رابطه‌اش را با دیگران هم اصلاح کنم. از او خواستم هر روز صبح برای ما نان داغ بیاورد. او نان داغ سفارشی را که روی میز می‌گذاشت، با طنز ذاتی خودش چند جمله می‌گفت و در میان خنده معلمان از دفتر بیرون می‌رفت. حالا او همه‌جا بود: در نانوائی، مدرسه و خانه عمویش، ولی حضورش متفاوت بود. حالا دیگر از اینکه صبح‌ها در مسیر با کسی همراه است و در مدرسه گروهی منتظرش هستند تا با لبخند و نان وارد شود، در پوست خود نمی‌گنجد.

سالها پیش در یکی از مدرسه‌های روستایی شهرستان شهریار به عنوان مشاور مشغول به کار شدم. هر روز با سرویس تا جاده اصلی میرفتم و مسیر پنج کیلومتری تا مدرسه را پیاده میرفتم. در طول مسیر از کنار باغ‌های زیبای میوه می‌گذشتم و از سکوت آنجا لذت می‌بردم. یکی از این روزها که آرامش روستا مرا در بر گرفته بود، ناگهان صدای پارس سگی در آن سکوت پیچید. با ترس به اطرافم نگاه کردم. کنار در ورودی باغی سگی ایستاده بود. در جایم می‌خکوب شده بودم. با صدای قهقهه‌هایی به خود آمدم. کودک ۱۳ ساله‌ای آنجا ایستاده بود و با تمسخر به من نگاه می‌کرد. پسر گفت: «کاری نداره. اینجا چه کار میکنی؟»

در حالی که از لحن خودمانی او متعجب بودم، خودم را معرفی کردم. او در حالی که نفس‌نفس می‌زد با من همراه شد. چند قدم که رفتیم، گفت: «من که ترک تحصیل کردم. توی نونوایی کار می‌کنم. درس به چه دردی می‌خوره؟»

به روستا که رسیدیم، متوجه شدم اهالی به او سلام می‌کنند و با او رفتاری با احتیاط دارند. نزدیکی مدرسه شروع به دودیدن کرد و گفت: «خداحافظ معلم. به بچه‌ها گیر نده.» بعد خندید و گفت: «اگه گیر بدی با من طرفی!»

در حالی که تمام مسیر به پسر و رفتارش فکر می‌کردم، به مدرسه رسیدم. به جمع همکاران که مشغول گفت‌وگو بودند پیوستم و بلافاصله شروع کردم به تعریف آنچه در مسیر رخ داده بود. همه همکاران شروع به خندیدن کردند. از حرف‌هایشان متوجه شدم که او را کاملاً می‌شناسند. انگار هم دوستش داشتند و هم از او می‌ترسیدند.

او کودک بیش‌فعالی بود که در دوران ابتدایی به دلیل بی‌قراری و نداشتن توجه و تمرکز از چشم معلمان افتاده بود. چرا که آنها رفتارهای پرخطر او را به چشم یک مشکل نگاه نمی‌کردند، بلکه او را مقصر